

خدا جون سلام به روی ماهت...

اسرار خانواده‌ی گری استون ۲
فریبکاران دنیای دیگر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اسرار خانواده‌ی گری استون ۲
فریبکاران رنپای دیگم



مارگرت پیترسن هدیکس
فرهاد تقی‌پور

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون

Haddix, Margaret peterson

عنوان و نام پدیدآور: فریبکاران دنیای دیگر/ نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ مترجم: فرهاد تقی‌پور. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: دوه: ۶-۷۸۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۴-۳۱۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Deceivers, 2020.

فروست: اسرار خانواده‌ی گری استون ۲

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: تقی‌پور، فرهاد، ۱۳۷۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۱۰۷۰

۷۲۲۴۰۱



انتشارات پرتقال

اسرار خانواده‌ی گری استون ۲: فریبکاران دنیای دیگر

نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس

مترجم: فرهاد تقی‌پور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی - فرزاد مرادی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: عاطفه فلیچ‌خانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۴-۳۱۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به

جویندگان حقیقت در سراسر دنیا

م.پ

تقدیم به میترا امیری

و علاقه‌اش به تمام پرتقال‌های خوردنی و خواندنی این دنیا

و دنیا‌های موازی دیگر

و

تقدیم به چس، فین، اِما، ناتالی و...

تقدیم به کوچولوهای بزرگ و خاطره‌هایی که برایم ساختند.

ف.ت

بخش اول

یک



فین

حالا هر روز، بعد از مدرسه فین گری استون با پدر بچه‌ی دیگری بیسبال تمرین می‌کرد.

از وقتی که آن قدر بزرگ شده بود که بتواند توپ بیسبال را در هوا بگیرد، عاشق این بازی شده بود. پرواز قوس‌دار توپ سفید در آسمان آبی و صدای برخورد توپ با دستکش بیسبالش را خیلی دوست داشت. تازه عاشق وقت‌هایی بود که پدر ناتالی می‌هیو فریاد می‌زد: «عجب ضرب‌دستی واسه یه بچه‌ی هشت‌ساله!» حتی وقتی که توپ به سرانگشت‌های فین می‌گرفت و در آسمان تاب می‌خورد و جایی اشتباه، دور از دسترس، فرود می‌آمد. در حقیقت، فین عاشق بیشتر بازی‌ها بود.

ولی از دو هفته‌ی پیش که مادرش ناپدید شده بود، از انجام هر کاری هدف دومی هم داشت؛ تمرین بیسبال دیگر فقط بازی نبود.

این کار وظیفه‌ی فین به حساب می‌آمد. قرار بود فین آقای می‌هیو را سرگرم کند یا همان‌طور که خواهرش، اما، موقع تقسیم وظایف گفته بود: «سرگرم و از همه‌جا بی‌خبر.» چس، برادر فین، گفته بود: «فقط تویی که هنوز می‌تونی ادای آدم‌های خوشحال رو دربیاری.» چس این مهارت را داشت که باعث شود فین نسبت به کارهایی که می‌توانست یا نمی‌توانست انجام دهد، حس بهتری داشته باشد. اما ده‌ساله احتمالاً نابغه بود و از همه بهتر می‌توانست رمزگشایی کند. چس دوازده‌ساله اتفاق‌های دوران کودکی هر سه‌تایشان و زمان زنده بودن پدر را بهتر از همه به یاد می‌آورد، انگار که ذهنش پر از سرخ باشد. ناتالی سیزده‌ساله، دختر آقای می‌هیو، هم باینکه نسبت خانوادگی با فین نداشت، پدرش را مجبور کرده بود گری‌استون‌ها را که جایی برای رفتن نداشتند، در خانه‌اش پناه بدهد. میان‌اش هم با کامپیوتر و موبایل و البته رازها خیلی خوب بود. از همه بهتر می‌توانست راز نگه دارد. ولی چس جوری گفته بود که انگار خوشحال بودن فین از مهارت‌های همه‌شان بهتر بود.

خنده‌دار این که احتمالاً آقای می‌هیو فکر می‌کرد این خودش است که دارد حواس فین را از خیلی چیزها پرت می‌کند. آقای می‌هیو نمی‌خواست هیچ‌کدام از گری‌استون‌ها زیادی به این موضوع فکر کنند که مادرشان هنوز پیدا نشده یا حیاط پشتی خانه‌شان ترکیده یا پلیس هنوز مادر ناتالی را هم پیدا نکرده است.

تازه آقای می‌هیو از نصف اتفاق‌هایی که واقعاً افتاده بود هم خبر نداشت. از نامه‌ی سرّی که لازم بود بچه‌ها آن را رمزگشایی کنند تا مادرهایشان را برگردانند، هیچ‌چیز نمی‌دانست. نمی‌دانست هر بعدازظهر که با فین بیسبال تمرین می‌کند، بچه‌های دیگر خود را به آب‌و‌آتش می‌زنند تا راه برگشتن به آن یکی دنیا را پیدا کنند؛ دنیایی پر از خطرهای شناخته و ناشناخته.

حداقل فین از بچه‌بزرگ‌ها قول گرفته بود که بدون او برنگردند. آقای می‌هیو توپ دیگری را به سمت دستکش فین پرت کرد و گفت: «به ناتالی نگو، ولی قبل از اینکه به دنیا بیاد، همیشه فکر می‌کردم بابا بودن دقیقاً همین شکلیه. باهانش بازی کنم، روی شونه‌هام بلندش کنم و... همه‌ی چیزهایی که الان دیگه زیادی براشون بزرگ شده یا خودش فکر می‌کنه واسه اون کارها زیادی بزرگ شده. فکرش رو هم نکرده بودم که بابا بودن عوض کردن پوشک و تمیز کردن استفراغ و درست کردن پوره‌ی اسفناج هم هست. اگه از من می‌شنوی، پوره‌ی اسفناج از همه‌ی غذاهای بچه کتیف‌کاری بیشتری داشت.»

ناتالی خوشگل‌ترین دختری بود که فین به عمرش دیده بود. موهای بلند تیره‌اش مثل آبشاری تا پایین کمرش می‌رسید. یک بار فین در مدرسه داستانی درباره‌ی ملکه‌ای باوقار خوانده و دوستش، تایرل، به پهلویش سیخونک زده و یواش پرسیده بود: «باوقار یعنی چی؟» فین هم آهسته جواب داده بود: «یعنی شبیه ناتالی.»

تازه ناتالی قوی، سرسخت و خشن هم بود و می‌توانست فقط با شست‌هایش و بدون اینکه حتی یک بار به موبایلش نگاه کند، یک پیام کامل را بنویسد. وقتی هم که چیزی می‌خواست، فقط کافی بود سرش را یک‌وری کج کند و ابرویش را بالا بیندازد تا پدرش بگوید: «اوه، حق با توئه ناتالی! بهتره امشب پیتزا سفارش بدیم!» یا هر چیز دیگری که دخترش می‌خواست.

ناتالی در اصل قدرتمند بود. قدرتمند حتی بیشتر از باوقار به او می‌آمد. پس احتمالاً ناتالی نمی‌خواست بشنود که پدرش واقعاً از عوض کردن پوشک و تمیز کردن استفراغش در بچگی حرف زده است.

توپ به سرانگشت‌های دستکش فین گرفت، از بالایش قل خورد و به زمین افتاد. فین باید می‌دوید تا قبل از قل خوردن توپ درون برکه‌ی وسط پارک آن را بقاپد.

همین‌طور که فین آهسته می‌دوید و برمی‌گشت سر جاییش، آقای می‌هیو

گفت: «آدم فکر می‌کنه خیلی خوبه که بابای باحالی باشه. فکر می‌کنه مردم هم همین رو می‌خوان.»

گردی از غم بر چهره‌ی آقای می‌هیو نشست. صورتش آفتاب‌سوخته بود، چون زمان زیادی را در زمین گلف صرف فروش اتومبیل‌های کورسی‌گران‌قیمت به مردم می‌کرد. فین فقط دو هفته بود که آقای می‌هیو را می‌شناخت و هنوز هم نمی‌دانست بازی گلف چه ربطی به فروش اتومبیل دارد؛ ولی انگار آقای می‌هیو خوب از آن نتیجه می‌گرفت.

فین غم را در چهره‌اش می‌دید و همین‌طور افتادن شانه‌هایش را وقتی که فکر می‌کرد فین نگاهش نمی‌کند. این یعنی آقای می‌هیو می‌خواست از مادر ناتالی، خانم مورالس، حرف بزند. آقای می‌هیو و خانم مورالس از هم جدا شده بودند، باین‌حال به نظر می‌آمد که این مرد خیلی دل‌تنگ مادر دخترش شده بود.

یا شاید هم فقط دلش برای جروبحث‌هایشان تنگ شده بود. آقای می‌هیو گفت: «به نظرت بچه‌ها نباید با پدر و مادرشون خوش بگذرونن؟» سریع دستش را روی دهانش گذاشت، انگار تازه یادش افتاد دارد با فینی حرف می‌زند که مادرش گم شده و پدرش مرده بود. ادامه داد: «منظورم اینه که بچه‌ها و بزرگ‌ترها باید باهم خوش بگذرونن. مثل کاری که الان داریم می‌کنیم... من و تو... زندگی باید خوش بگذره.»

گاهی وقت‌ها که آقای می‌هیو حرف اشتباهی می‌زد و بعد خودش اصلاحش می‌کرد، فین دلش می‌خواست علامت گرفتن امتیاز را به او نشان بدهد، جوری که انگار آقای می‌هیو ورزشکار المپیک بود و فین می‌توانست به او امتیاز بدهد. تلاش این دفعه‌اش خیلی خوب بود.

واقعاً آقای می‌هیو تقصیری نداشت که الان حرف‌های ناراحت‌کننده‌ی زیادی بود که مردم می‌توانستند به فین، اما، چس و ناتالی بزنند.

فین توپ را دوباره به سمت آقای می‌هیو پرت کرد و گفت: «داره خوش

می‌گذره.» احساس کرد که عضله‌های دستش کشیده شد؛ پرواز توپ را در آسمان آبی تماشا کرد. لبخندی زورکی شبیه لبخندی واقعی زد. لحظه‌ای هم که شده، از این فکر بیرون آمد که اِما، چس و ناتالی هنوز نفهمیده بودند چطور می‌شود مادرهایشان را نجات بدهند. آن‌ها هیچ راه برگشتی به آن دنیای خطرناک برای یافتن مادرهایشان پیدا نکرده بودند و مثل این بود که تمام این دو هفته بعدازظهرها هیچ کاری نکرده‌اند جز ترتیب دادن تمرین بیسبال فین با آقای می‌هیو.

آقای می‌هیو گفت: «حالا شد، همین رو می‌گفتم!» این اصطلاحی بود که زیاد از آن استفاده می‌کرد. او هم به فین لبخند زد و با آن موهای قهوه‌ای روشن، پوست آفتاب‌سوخته و دندان‌های سفید، شبیه آن‌هایی شد که خمیردندان تبلیغ می‌کنند.

شاید لبخند او هم مثل لبخند فین الکی بود. فین به پشت سر آقای می‌هیو و آن سوی پرچین‌هایی نگاه کرد که درخت‌ها، چمن و پیاده‌روهای پارک و حیاط پشتی درندشت آقای می‌هیو را از هم جدا می‌کرد. مستقیم به کرکره‌های پنجره‌ی اتاق خواب ناتالی در طبقه‌ی دوم خانه زل زد. با بچه‌ها قرار گذاشته بودند که اگر کرکره‌ها بسته بود، یعنی بازی‌ت رو ادامه بده. آقای می‌هیو هنوز نباید بیاد خونه. هر بعدازظهری هم که دیگر بی‌خیال کار می‌شدند، کرکره‌ها را کامل می‌کشیدند بالا.

فین مجبور بود دستش را سایبان چشم‌هایش کند، چون اگر می‌خواست خانه‌ی آقای می‌هیو را ببیند، باید به سمت خورشید زل می‌زد. برای همین لحظه‌ای باورش نشد که چه می‌بیند.

کرکره‌ها هنوز پایین بود، ولی مثل بیشتر بعدازظهرِ آن روز و بیشتر بعدازظهرهای دو هفته‌ی گذشته صاف و بی‌حرکت نبود. کرکره‌ها مدام بازوبسته می‌شد؛ باز، بسته، باز، بسته، جوری که فین فکر کرد شبیه بال زدن پروانه‌ها است. حتی شبیه هزاران پروانه که همه باهم و هماهنگ بال می‌زدند.

این سومین علامت بود، علامتی که فین قبلاً فقط یک بار دیده بود، آن‌هم وقتی که داشتند تمرین می‌کردند.
این علامت یعنی زود برگرد! یه چیزی فهمیدیم!

دو



إما، کمی قبل تر

پلیس زنگ در را زده، عقب رفته و بعد کاملاً بی حرکت ایستاده بود، شبیه مجسمه‌ای که جلوی در خانه‌ی آقای می‌هیو از آسمان افتاده باشد. إما همین طور که از نمایشگر سیستم امنیتی آقای می‌هیو نگاه می‌کرد، آه عمیقی کشید. به محض اینکه صدای اتومبیل را از بیرون شنید، سیستم امنیتی را روی لپ‌تاپش راه انداخته بود.

به چس و ناتالی که کنارش نشسته بودند، گزارش داد: «پلیسه، ولی... فقط یه نفره. خیلی جوونه. فکر نکنم هنوز ریش درآورده باشه. یونیفرمش یه جوریه انگار دفعه‌ی اولیه که می‌پوشدش. پس فکر کنم... فقط یه پلیس مهریونه. نه از اون‌هایی که یه خبر واقعی از مامان یا خانم مورالس دارن.»
إما بازهم می‌توانست با جزئیات توضیح بدهد که چرا فکر می‌کند این افسر تازه‌کار است و فقط آمده سری بهشان بزند و کار آگاه درجه‌یکی که سرنخی

مهم پیدا کرده نیست. پلیس مستقیم به روبه‌رو خیره شده بود، نه اینکه مدام اطراف را نگاه کند و منتظر خطر باشد. اتومبیلش را هم طوری دقیق جلوی خانه پارک کرده بود که انگار جای پارک نامرئی‌ای با زاویه‌های دقیقاً نود درجه را تصور کرده است. (اما واقعاً ترجیح می‌داد اتومبیل پلیسی را ببیند که با سرعت می‌آید روی لبه‌ی پیاده‌رو و از بس عجله دارد، اتومبیلش را همان‌طور رها می‌کند.)

ولی از همه مهم‌تر می‌دانست این افسر هیچ خبر تازه‌ای ندارد چون که... اصلاً ممکن نبود داشته باشد. تمام پلیس‌ها فکر می‌کردند مادرهای گمشده‌ی بچه‌ها جایی روی سیاره‌ی زمین‌اند، در بُعدی از مکان که خود پلیس‌ها هم آنجا هستند. برای همین فقط همین‌جا را می‌گشتند.

اما اگر سرحال‌تر بود، اصلاً بدش نمی‌آمد واکنش پلیس‌ها را تصور کند، وقتی که با خبر می‌شدند برای پیدا کردن گمشده‌ها باید بُعد کاملاً متفاوت دیگری را هم بگردند.

ولی دوهفته‌ای می‌شد که اصلاً سرحال نبود. از همان موقعی که زیرزمین خانه‌شان چرخیده و بعدش هم دیواری از خاک و قفسه‌های شکسته جای تونلی را گرفته بود که به باور اما احتمالاً یگانه راه بین دو دنیا بوده است. اگر بچه‌ها با دست خودشان تنها راه برگشت به آن یکی دنیا و راه نجات مادرهایشان را خراب کرده باشند، چه؟

یا اگر راه دیگری هم وجود داشت و آن‌ها هرگز پیدایش نمی‌کردند، چه؟ برادر بزرگ‌تر اما، چس، همان‌طور که با لپ‌تاپ دیگری در مبل راحتی آقای می‌هیوکز کرده بود، زیرلبی گفت: «خب این... خوبه که پلیس می‌خواد حالمون رو بهتر کنه.» چس این مدت آن قدر خودش را در خانه حبس کرده و به کامپیوترها و رمزا زل زده بود که دیگر مثل قارچ رنگ به رو نداشت. حتی صدایش هم آدم را کمی به یاد قارچ می‌انداخت.

ناتالی، از آن طرف مبلی که اما رویش نشسته بود، فقط غرولندی کرد.

اما گفت: «خب، فین که الان نیست، می‌دونین چی می‌گم؟» معمولاً فین را می‌فرستادند تا با پلیس‌ها یا کلاً بزرگ‌ترها صحبت کند. چون همان‌طور که آقای می‌هیو هم گفته بود، فین می‌توانست رنگ دیوار را هم مجذوب خود کند. ناتالی با اوقات تلخی گفت: «خیلی خب، خودم پلیسه رو می‌فرستم پی کارش.» برعکس دراز کشیده و گردنش را از لبه‌ی مبل خم کرده بود. موهای قهوه‌ای‌اش مثل آبشاری پایین ریخته بود و لپ‌تاپش را هم جوری نگه داشته بود که صفحه‌کلید جلوی چشمش باشد. به‌سختی از روی مبل بلند شد.

اما گفت: «هی ناتالی!» هم‌زمان با دست به او اشاره می‌کرد که موهایش را صاف کند، چون ناتالی خیلی سریع چرخیده و از جا بلند شده بود.

ناتالی همین‌طور که به‌سمت در می‌رفت، دستی به موهایش کشید و زیرلبی گفت: «باشه، باشه، مهم نیست.»

اولین روزی که اِما ناتالی را دید، چس به او گفته بود که ناتالی یکی از اعضای گروه دختران برقلب است؛ یکی از آن دخترهای بزرگ‌تری که خیلی به ظاهرشان اهمیت می‌دادند. وقتی لازم بود اِما ی ساده به ناتالی یادآوری کند که حواسش به ظاهرش باشد، یعنی دیگر دنیا واقعاً از کنترل خارج شده بود.

با این حال، ناتالی به‌محض اینکه در را باز کرد، به همان ناتالی رئیس و با اِبت تبدیل شد. اِما، برخلاف میلش، با دقت هم گوش کرد و هم تماشا؛ انگار داشت آزمایشی علمی را نگاه می‌کرد. خیلی منتظر روزی بود که مادرهایشان را برگردانند تا بتواند دوباره هدف اصلی زندگی‌اش را دنبال کند، یعنی هرچقدر می‌تواند از اکتشاف علمی و محاسبه‌ی ریاضی فقط لذت ببرد. به استعدادهای خیلی متفاوت ناتالی حسادت نمی‌کرد، ولی واقعاً گنجکاو بود که ناتالی چطور یک‌دفعه این‌طور تغییر می‌کرد؟

ناتالی با هیجان گفت: «اوه، افسر... داتن!» آن‌قدر سریع اسم افسر را اضافه کرد که احتمالاً پسر بیچاره فکر کرده بود ناتالی او را یادش آمده، نه اینکه

برچسب روی یونیفرمش را نگاه کرده است. «خبری برامون دارین؟ مادرم رو پیدا کردین؟ خانم گری استون رو چی؟»

پلیس جوری که انگار ناتالی رئیسش بود و می‌ترسید سرزنشش کند، با لکنت گفت: «ن... نه... البته تلاشمون رو داریم می‌کنیم. باور کنین داریم تلاش می‌کنیم.»

اما کمی دلش برای آن پلیس سوخت. خوب می‌دانست چه حسی دارد که تمام تلاشت را بکنی و شکست بخوری.

ناتالی که معلوم بود خورده توی ذوقش گفت: «اوه.» اما دیگر آن قدر ناتالی را می‌شناخت که بفهمد این، آن روی مهربان ناتالی است. چون کاری که ناتالی واقعاً دلش می‌خواست بکند این بود که پایش را بکوبد زمین و با تمام وجود جیغ بزند و دستور بدهد مادرش را برگردانند.

اما این را می‌دانست چون خودش هم هر وقت با پلیس از گم شدن مادرش حرف می‌زد، دلش می‌خواست همین کار را بکند.

اما به خودش یادآوری کرد پلیس‌ها هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. همه‌چی به من، چس، فین و ناتالی بستگی داره.

پلیس گفت: «متأسفم. فقط اومدم که این رو براتون بیارم.» دوتا کیسه‌زباله‌ی سفید و بزرگ را بالا گرفت که تا خرخره پر بودند و ادامه داد: «می‌دونم شما و باباتون گفتین تمام گل‌ها رو بدیم به خیریه، ولی مردم عروسک حیوون و اسباب‌بازی هم توی محل انفجار می‌ذارن. خب، برای همین بچه‌های اداره گفتن شاید بچه کوچک‌ها بخوان چندتاشون رو ننگه دارن و بعد بقیه رو بدیم بره... می‌تونم فردا دوباره بیام و هرچی نخواستن رو برگردونم.»

اما با خودش گفت فکر می‌کنه بچه کوچولو هستم. وقتی می‌گه بچه کوچک‌ها منظورش منم و فین.

این فکر باعث شد اما هم دلش بخواهد پایش را به زمین بکوبد و جیغ بکشد.

قبلاً این طور مدام عصبانی نمی شد. قبل از اینکه مادرش ناپدید شود، اما در زندگی اش فقط به تعداد انگشت‌های یک دست عصبانی شده بود. حالا در عجیب‌ترین موقعیت‌ها یک دفعه جوش می آورد.

حتی گاهی از دست اعداد هم عصبانی می شد. دوازده، دوازده روز از آخرین باری که مادرش را دیده، گذشته بود. سیصدو هفتادودو، سیصدو هفتادودو روش را امتحان کرده بود تا پیام سڑی مادرش را رمزگشایی کند. ولی... فقط یک روش وجود داشت. اما دیگر پذیرفته بود که فقط یک روش درست رمزگشایی پیام وجود دارد. یکی از بی‌نهایت احتمال. تعجبی نداشت که این قدر خشمگین بود.

تعجبی نداشت که از خواب و خوراک افتاده بود و... حتی نمی توانست چیزی را محاسبه کند.

اما صدای بسته شدن در خانه را شنید و متوجه شد در فکر فرورفته و بقیه‌ی صحبت‌های ناتالی و افسر پلیس را نشنیده است. ناتالی گفت: «خب.» کیسه‌ها را روی زمین سرسرا گذاشت و آن‌ها را گشت. یک عروسک زرد و نارنجی را به طرف چس پرتاب کرد و ادامه داد: «یه زنگ تفریح مضحک. یکی برای تو... و یکی هم برای تو.» اما سایه‌ای بنفش و صورتی را دید که به سمتش می آمد.

دست‌هایش را بالا آورد تا جلوی برخورد آن را با صورتش بگیرد. چیزی به سرانگشت‌هایش خورد و کمانه کرد و همان موقع چس را دید که یک توله‌ببر عروسکی کوچک را در هوا گرفت.

چس سرخ‌وسفید شد و گفت: «اوه، اممم... ممنون» حیوان عروسکی را جوری کنار خودش روی صندلی نشانده انگار می خواست آن را مثل گنج تا ابد نگه دارد.

اما فکر کرد، شوخی می کنه؟ آها... چون ناتالی خانم اون عروسک رو برانش انتخاب کرده.

گاهی رفتارهای چس با ناتالی کمی عجیب می‌شد. بعضی وقت‌ها اِما دلش می‌خواست شانه‌های برادرش را بگیرد و تکانش بدهد و داد بزند به خودت بیا! گاهی هم دلش می‌خواست ناتالی را یک تکان درست و حسابی بدهد و برایش رئیس‌بازی دربیاید که هر کاری می‌کنی بکن، فقط داداشم رو اذیت نکن! حتی اگه این قدری که اون ازت خوشش می‌آد، تو ازش خوشت نمی‌آد، باهاتش خوب رفتار کن!

البته فکر مسخره‌ای بود، چون ناتالی با هر سه بچه‌ی خانواده‌ی گری استون خوب رفتار می‌کرد؛ حالا به هر سنی که بودند. درهرصورت اولین باری که هم را دیدند، رفتارش با آن‌ها این‌جوری نبود.

ناتالی الکی لب‌ولوچه‌اش را آویزان کرد و با اعتراض گفت: «اِما، تو حتی ندیدی چی برات پرت کردم. تازه خیلی هم برقی برقیه... می‌دونم عاشقش می‌شی!»

حتماً داشت شوخی می‌کرد. اِما نگاهی به پایین انداخت و آماده بود تنفرش را نشان بدهد. چیزی که اِما آن را به زمین انداخته بود، یک کوسن صورتی پوشیده از پولک بود. ولی... واقعاً کوسن صورتی پولکی جالبی به نظر می‌رسید. پولک‌ها دورو داشت و جوری دوخته شده بود که می‌شد آن‌ها را از این‌رو به آن‌رو کرد. اِما قبلاً هم شبیه این را دیده بود؛ اگر دستش را در یک جهت روی کوسن می‌کشید، پولک‌ها تصویر یک قلب سفید رنگین‌کمانی را می‌ساختند. دستش را در جهت مخالف که می‌کشید، تمام پولک‌ها بنفش می‌شد. ولی وقتی اِما کوسن را زمین انداخت، یک‌جور عجیب‌وغریبی فرود آمد. نصف قلب سفید بود؛ نصفش بنفش.

وسط آن دو قسمت هم روی خط ناهمواری که سفید را از بنفش جدا می‌کرد، ردیفی از پولک‌ها طوری صاف مانده بود که انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام طرفی برود. حتی یکی‌دو تاشان شکسته، خم شده یا جوری تاب خورده بود که به نظر نمی‌رسید دیگر هرگز به هیچ سمتی کاملاً صاف شوند. اِما

چشم‌هایش را باریک کرد و به‌دقت به خط نازک و ناهمواری نگاه کرد که نه سفید بود و نه بنفش، ولی شفاف بود و آن طرفش دیده می‌شد. بعد یک‌دفعه از جا پرید، کوسن صورتی را از روی زمین قاپید و فریاد زد: «خودشه! این همون سرنخیه که می‌خواستیم. حالا می‌دونم چطوری مامان رو پیدا کنیم!»

سه



چس

اما صددرصد عقلش را از دست داده بود. چس گفت: «اممم... اما فقط چون اون یه قلبه، به این معنی نیست که از طرف جوئه.» و فکر کرد باینکه تلاش کرده صدایش دل گرم‌کننده و مثل برادرهای بزرگی باشد که از عهده‌ی همه‌چیز برمی‌آیند، فقط صدایی غمگین از دهانش بیرون آمده بود. تازگی‌ها هر کاری می‌کرد، لحنش باز همین قدر ناراحت بود.

برای بار میلیونم در این دو هفته، آرزو کرد که ای کاش آخرین لحظه‌هایی که به آن یکی دنیا دسترسی داشتند، جور دیگری تمام می‌شد! اگر چس اهرم را بیرون نمی‌کشید و برای همیشه راه تونل را به آن یکی دنیا نمی‌بست، چه می‌شد؟ اگر تمام بچه‌ها و همین‌طور خانم مورالس را به جایی امن

می‌برد و بعد خودش برمی‌گشت تا با آدم‌های وحشتناکی که دنبالشان بودند روبه‌رو شود، چه؟

چه می‌شد اگر وقتی که دیگر همه جایشان امن بود، حتی راه بیشتری را دوان دوان برمی‌گشت و جو را پیدا می‌کرد؟ همان مرد مرموزی که کمکشان کرده بود فرار کنند و قول داده بود مادرشان را نجات بدهد.

چس مطمئن بود جو موفق نشده است. اگر مامان و جو یک‌جوری از آن‌یکی بُعد فرار کرده بودند، مامان بی‌معطلی به سراغ بچه‌هایش می‌آمد.

اما دیگر واقعاً داشت بالاوپایین می‌پرید و کوسن پولکی صورتی را مثل جام قهرمانی بالا گرفته بود، گفت: «خودم می‌دونم این از طرف جو نیست. قلبی که نشونمون داد، قرمز بود و فین کشیده بودش. جو هم داشت ازش مثل یه نشونه استفاده می‌کرد. کسی که این قلب رو فرستاده، هیچ منظوری نداشته جز 'ما هم ناراحتیم که شما طفلک‌های بیچاره مامانتون رو گم کردین.' فقط می‌خواستن همین رو بهمون بگن. اما این پولک‌ها، پولک‌ها... کمکم کرد همه‌چی رو بفهمم!»

چس که خیلی بی‌حال و حوصله بود، از تماشای حرکت‌های سریع‌اِما چشم‌هایش درد گرفت؛ ولی دست‌آخر فهمید که چه می‌گوید.

چس زمزمه کرد: «همه‌چی؟»

اما کوسن به‌دست دور خودش چرخید و گفت: «آره! ببین، کلاً داشتیم درباره‌ی اون‌یکی دنیا اشتباه فکر می‌کردم. این‌جوری فکر می‌کردم که اونجا زیرزمینه و باید تونل دیگه‌ای پیدا کنیم با اهرم دیگه‌ای برای باز کردنش و اتاق چرخون دیگه‌ای که از تونلش رد بشیم.»

ناتالی پرسید: «مگه غیر از اینه؟»

اما گفت: «بله. خب البته اون راه هم جواب می‌ده، اگه پیداش کنیم، ولی دو هفته‌ست داریم تلاش می‌کنیم و مثل یه سوزن توی انبار گاه می‌مونه یا یه تونل زیرزمینی توی سیاره‌ای با میلیون‌ها زیرزمین. حتی نمی‌دونیم اصلاً تونل